

معلمی که سراپا صداقت بود



می‌خوانید، تنها یا با «یروز». بخشی از «افسانه‌های آذربایجانی» را باهم در اتاقک این قهوه‌خانه به فارسی برگردانده بودند. وه که چه شبهایی، قادیروقت، در این قهوه‌خانه با پیر مردها گپ می‌زده‌اند و پس از آن تا صبح می‌نشسته‌اند و قصه‌ها و شنیده‌ها را تنظیم می‌کرده‌اند و به فارسی برگردانده‌اند. چه شبهایی را، این پستو، این اتاقک، آن دو دوست را، آن دو انسان را، در خود پناه می‌داده! غرق در تخیلات هضم، غرق در دبرها، در دورها، می‌خواهم از خشت خشت دیوارهای قهوه‌خانه تصویری از «او» ببینم، خبری از «او» بگیرم. وه که آن پیر مرد دهاتی، چه سعادت داشته که با معلم بر صداقت‌دهی نشسته و از او می‌خواسته برای پرسش که به سر بازی رفته، نامه‌ای بنویسد، و آن دیگری کمی‌خواست برایش عربضه‌ای بنویسد. نوشابه‌ای که شاگرد قهوه‌چی روی میز می‌گذارد، رشته خیالاتم را قطع می‌کند. نوشابه خنک نیست، اما گلو را ترمی‌کند.

بلند می‌شوم و از قهوه‌چی راه روستا را می‌پرسم. نشان می‌دهد، سمت انگشتش را می‌گیرم و می‌زنم بیرون. هوا گرم است و جاده‌خاکی. کشتهای «مکش مرگما»ی تابستانیم باب این گونه راهمانیست. از سوراخهایش خار و خاک بیایم می‌رود و کراوات لقمه را می‌گیرد. بادم می‌آید که معلم صمیمی روستا، همیشه یک جفت پوتین به پایش می‌کرد، و بادم نمی‌آید که با کراوات گلوش را بنشارد، حرفش این بود که با بچه‌های روستا بودن و معلم روستا بودن، با این انا و اطوارها جور در نمی‌آید.

تا ده، و تا مدرسه ده، پای پیاده، یک ربع راه است.

باسلام و احترام
نوشته حاضر، قلم اندازیست مرخاسته از يك احساس،
يك دين برای «بهرنگی» بمناسبت ۶ شهریور سالروز مرگش.
چنانکه درخور «نگین» یافتید، امر به درجش فرمایید.

رضا نوابی نژاد

مدتها بود که دلم می‌خواست مجالی پیدا کنم و بروم، ببینم اجاقی که روشن کرده بود هنوز گرم است، روشن است، با همان است یا سرد شده، خاموش شده، از هم پاشیده؟
مینی‌بوس کنار جاده می‌کشد و نگه می‌دارد. کمک‌راننده رو به من می‌گوید: «جلیل آباد». وقتی سوار می‌شدم، گفته بودم که به «آذرشهر» نمی‌روم، «جلیل آباد» پیاده خواهم شد. پیاده می‌شوم. نشانیها درست است: پمپ آبی و استخری و قهوه‌خانه‌ای کنار جاده. داخل قهوه‌خانه می‌شوم. ظاهر قهوه‌خانه نشان می‌دهد که قازگیها دستی به سرو صورتش زده‌اند و نونوارش کرده‌اند از سکوهاى پهن و راحت خبری نیست، اینجا هم مثل جاهای دیگر صدلیهای فلزی تاشو، با آن صدای گوشخراشان وقت جابجا کردن و جیرجیرشان هنگام نشستن، جای سکوهاى پهن و راحت سابق را گسرفته است.

قهوه‌خانه خلوت است، چند راننده و کمک‌راننده، دور میزی نشسته‌اند و دو نفر که پیشانی شان از آفتاب تابستان، رنگ مس گرفته، کنار میز دیگری.

بی‌شک «او» هم، ده دوازده سال پیش صبحهای شنبه، که از اتوبوسهای لکنه، همین‌جا پیاده می‌شد، توی همین قهوه‌خانه بایک چایی خستگی راه را از تنش در می‌کرد، و در تابستان با آبی یا نوشابه‌ای. گفتم در تابستان، چرا که صمیمی‌ترین معلم روستا، در تابستانها هم با شاگردهایش بود. مگر شاگردهایش در تابستان احتیاج به کتاب نداشتند؟ اگر در تابستان او به سراغشان نمی‌رفت، اگر معلم خوبشان با کیف دستی پر از کتاب به روستا نمی‌آمد، آنها از کجا کتاب پیدا می‌کردند؟!
چشم به دنبال اتاقکی می‌گردم که شبهای زیادی را در آن

برای «عزت» و آن یکی شاگردش بخواند - همیشه اولین خواننده قصه‌هایش، اینها بودند، شاگردهایش، چه با نظر می‌دادند و چه باهم نظرهایشان درست بود.

به مدرسه می‌رسیم - اولین آبادی ده - دیواری در کار نیست، احتیاجی هم به دیوار نیست. محدوده‌اش چند درخت سجد است همه کج و معوج و مانند خود او قانع به آب کم، و هر کدام خمیده به سوی مدرسه ساکت و خاموش است. وقتی که در مدرسه شاگرد نیست، مدرسه جلوه‌ای ندارد، مدرسه دلگیر است. از خودم می‌پرسم. یعنی آن وقتها هم که «او» معلم این مدرسه بود، مدرسه این طور خالی و خاموش می‌ماند؟ گمان نمی‌کنم. همه دروینجره هابسته است. اما به چشم من همه کلاسها، راهرو، محوطه، حضور او را فریاد می‌کنند.

از پشت پنجره به کلاس سرگ می‌کشم و کلاس بعدی و بعدی و اتاقی که، شاید کتابخانه باشد، شاید کتابخانه بوده، همان که خودش راه انداخته بوده، همان که آنقدر برایش عزیز بوده (۱) دلم می‌خواهد بدانم در کدام يك از این کلاسها بود که با این حقیقت تلخ و عریان روبرو شد که: «آموخته‌های تو خالی و

دور از واقعیت بوده و کتابهایی که به عنوان چراغ به دست او داده بودند تا در روستایش بایش را روشن کند، انباشته از يك سری کلی بافیها و مطالب بیگانه با زندگی مردم بوده» این بود که دفتر ذهنش را از تمام آشغالیهای آموزشی و پرورشی پاک کرد و شروع کرد به لمس واقعیتها و درك حقیقت و «کندوکساودر مسائل تربیتی». گردن می‌کشم به کلاس بعدی، آیا روی تخته

سیاه محقر این کلاس بود که شعر «گنجه دور، باخ گنجه دور» (۲) را نوشت؟ پای کدام دیواری‌های های گریسته بوده (۳) و طرح «اولدوز و کلاغها» را ریخته بوده؟ الگوی «کچل کچتر باز» را از زندگی و قیافه کدام بچه‌ای در کدام يك از این کلاسها گرفته بوده (۴)؟ در پای کدام درختی و در کدام غروبسی

کرم شتاب را به سخن در آورده بود که به خرگوش بگوید: «من همیشه می‌گویم مجلس قاریك دیگران را روشن کنم». ماهی کوچولو، از کدام يك از این برکهای خشك، سفره‌شیرانه‌اش را آغاز کرده بود؟ این یکی... یا آن یکی، یا آن یکی...

کلاس و دیوار و تخته سیاه چه اهمیتی دارد. مهمم چراغی است که روشن کرده، اجاقی است که هیسوز گرما دارد. مهم خودش بود که سراپا صداقت بود، کوهی از ایمان بود. نمونه‌ای از ایمانش را از زبان خودش بشنوید: [مرا از آذر شهر

به گاوگان فرستادند ۲۴۰ تومن از حقوقم کسر کردند که چرا در امور مسخره اداری دخالت کرده بودم. به محض اینکه به گاوگان رسیدم، شروع به کار کردم، مثل يك گاو پرکار و درس دادم. بعضی‌ها تعجب می‌کردند که با اینهمه ظلمی که بهت رسیده باز هم جانفشانی می‌کنی. این آدمها فقط نوک بینی‌شان را می‌دیدند نه يك قدم دورتر را، خودم را به گاوگان عادت دادم] (۴)

از مدرسه در می‌آیم، کمی پایین تر، به میدانچه ده می‌رسیم. استخر جلو مسجد، تصویر چنار کهسال را در آینه‌اش نشان می‌دهد. چهار پنج پیر مرد، روی سکو نشسته‌اند. لابد به انتظار نماز عصر سجد «بایاتی» (۵) از اینها شنیده و بر روی کاغذ آورده، با این مردم چقدر در عروسی و عزای سريك سفره نشسته بوده و از يك کاسه تلیت خورده بوده! - سلامی مرا به آنها پیوند می‌دهد. اما کفشهای شیک شهری و کراوات گل‌گلی‌ام، مرا از آنها جدا می‌کند.

هوا هنوز گرم است، اما می‌رود که خنك بشود. دوباره به جلو مدرسه برمی‌گردم سوت و کور است، کسی نیست اجاق سرد است، اجاق خاموش است. اما نه، آنهایی که روزگاری

شاگردش بوده‌اند، اینك معلم شده‌اند، اجاق گرم است، اجاق روشن است. گرم و روشن باد، چنین باد

قوی مینی‌بوس نشسته‌ام و به شهر برمی‌گردم، در یاد معلمی گم شده‌ام که عشقش شغلش بود، کتاب بود، کاغذ و قلم بود و قصه‌هایی که می‌نوشت. قصه‌هایش که در آنها، آگاهانه از درد و فقر و کینه سخن می‌گفت، زخمها و دردها را می‌کاوید و می‌کاوید تا به دستی برسد که زخم می‌زند و درد و فقر می‌آفریند، وقتی می‌رسید و می‌شناخت، به بچه‌ها هم نشان می‌داد. قصه را

چنان می‌پروراند که وقتی می‌خوانی و تمام می‌کنی، خسار اندیشه در ذهنت می‌نشیند و خوابت نمی‌برد، به معلمی فکر می‌کنم که «شاهکارش زندگی‌اش بود». و به لبخندهای خشم آگینش نسبت به آنهایی که با فرمولهای پرورشی کسرو شده از ینگه دنیا برگشته و برای بچه‌های پابتی دهات برنامه آموزشی و کتاب درسی می‌نوشتند. با چه خشم آگاهانه‌ای به این اساتید را روی آب می‌انداخت، آتش می‌گرفت از تعلیمات شسته و رفته، و

ترتیمیزی که برای بچه‌های «مودب» می‌نوشتند که «بعد از شام دندانهایشان را مسواک کنند و بابا و ماما را ببوسند و شب بخیر بگویند و به رختخواب بروند...»

به این فکر می‌کردم که در آموزش و پرورش این چنددهه، هیچ معلمی، مانند او اثر نگذاشته.

به شهر رسیده‌ام، بی اینکه فرمان از من باشد پاهایم به طرف «امامیه» (۶) می‌روند. سرخاکس ایستاده‌ام و می‌خوانم: «دوست از دست رفته بچه‌ها...»

ده سال چه زود گذشت! ده سال که به نبودنش عسادت کردیم. ده سال پیش بود که از کام «ارس» گرفتندش و آوردندش چه جماعتی جمع شده بود، انگار عاشورا، و آخرین لحظه، و آخرین کلام پدر، بی هیچ گریه‌ای و اشکی که: بخواب بزم، بزم خسته‌ام، بسیار شبها که نمی‌خوابیدی» یادش گرامی

پانویس‌ها:

(۱) درباره این کتابخانه بظاهر محقر، پس از آمدن موقتش به تهران به دو تا از شاگردهایش که مسئول کتابخانه بودند، می‌نویسد: [... کتابخانه را هم زنده نگه دارید و مثل چشم خودتان مواظبت کنید، منظورم از کتابخانه زنده اینست که کتابهایش شبانه روز برود و برگردد و می‌خوانده شود... رجوع شود به جنك ارك]

(۲) مرگردان شعر «هت شب» نیما.
(۳) [مادری، بچه او گئی (ناتنی) اش را كتك زد، با شوهرش دعوا کرده بود، چرك و خونابه بیرون می‌ریخت بچه‌ها را دور خود جمع کرده بودم و های‌های می‌گریستم، کوچولوها هم ما من...] (از يك نامه‌اش)

(۴) [.. قسه من از کوچه و بازار و دعوات و مردمان و بزرگان و کوچکتران سرزمین مان زاده شده، مثلا «یاشار» رابا آن وضع و افتاد و صفات درونی و بیرونی از میان شاگردان خودم در روستای «آخیرجان» انتخاب کرده‌ام و زن بابا و بابا و «اولدوز» خود نیز از میان آدمهایی انتخاب شده‌اند که مدتها با آنها در تماس بوده‌ام... از يك نامه. رجوع شود به جنك ارك]

(۵) شعر ویژه «عاشیقی» در آذربایجان، هر بندش چهار مصراع دارد و هر مصراع هفت هجا، با مضمون، گله از روزگار، هجران معشوق و مضامین اجتماعی.

(۶) گورستانی در تبریز